

# به سوی حقیقت

فاطمه حیدری

بسم الله الرحمن الرحیم

# به سوی حقیقت

نویسنده:

فاطمه حیدری

ناشر چاپی:

مشعر

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

# فهرست

# به سوی حقیقت

## مشخصات کتاب

سرشناسه : حیدری، فاطمه، ۱۳۵۶ -

عنوان و نام پدیدآور : به سوی حقیقت/ فاطمه حیدری.

مشخصات نشر : تهران: مشعر، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری : ۴۸ ص.؛ ۱۱ × ۲۱ س‌م.

شابک : ۳۰۰۰ ریال۹۷۸-۹۶۴-۵۴۰-۲۰۶-۶ :

وضعیت فهرست نویسی : فاپا

موضوع : تازه‌کیشان مسلمان -- ایالات متحده

موضوع : واقعه یازده سپتامبر، ۲۰۰۱م.

رده بندی کنگره : BP۲۲۸/۶/ح۹ب۹ ۱۳۸۸

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۴۷۹

شماره کتابشناسی ملی : ۱۸۹۲۴۹۴

ص:۱

## دیباچه

اسلام، دین صلح، برادری و محبت است و پیروان خود را به همزیستی مسالمت‌آمیز با پیروان دیگر ادیان فرا می‌خواند. متأسفانه در یکی دو دهه اخیر، تبلیغات گسترده‌ای از سوی رسانه‌های صهیونیستی غرب، در خدشه‌دار کردن چهره اسلام و تروریست خواندن مسلمانان، صورت گرفته و در این راستا اقدامات مذبوحانه‌ای از سوی قدرت‌های استکباری در جهت ایجاد تنفر و دشمنی ملت‌ها از مسلمانان انجام می گیرد.

یکی از این اقدامات، زمینه‌سازی حادثه یازده سپتامبر است که در جریان آن، با برخورد دو هواپیما به برج‌های دوقلو در آمریکا، افراد زیادی کشته می‌شوند. رسانه‌های غربی و صهیونیستی، این حادثه را به گروه القاعده که مروّج اسلام افراطی هستند، نسبت دادند. این مسئله باعث شد ملت‌های غیرمسلمان از اسلام و مسلمانان چهره‌ای مغشوش بسازند.

نوشتار حاضر، داستان خبرنگار زن آمریکایی است که

شوهرش را در حادثه یازده سپتامبر از دست داده است و از

ص:۲

ص:۳

ص: ۴

این رو، کینه و تنفر شدیدی از مسلمانان به دل می‌گیرد. او با تأثیرپذیری از تبلیغات صهیونیستی می‌پندارد این حادثه پی‌آمد پیروی مسلمانان از آئین اسلام است، ولی بـا مـأموریتی که برایش فراهم می‌شود، نگرشش به کلی تغییر می‌یابد. در این مـأموریت، او به همراه یک مترجم زن لبنانی که بستگانش به دست نیروهای اسرائیلی شهید شده‌اند، به کشور عربستان سفر می‌کند و از نزدیک با آداب مسلمانان، به ویژه هنگـام اقامه نماز، آشنا می‌شود. او با تعمق در آداب و رفتار آنان درمی‌یابد که اسلام آن‌گونه نیست که رسانه‌های غربی معرفی می‌کنند.

سرانجـام پس از بازگشت از سفر، مسلمان می‌شود و به دیگران سفارش می‌کند که اسلام را از نزدیک و با برخورد با پیروان آن بشناسند.

سرکار خانم فـاطمه حیدری کوشیده‌اند بـا قلمی روان و زیبـا این سفر معنوی و تحوّل‌آفرین را به تصویر کشند، امید است مورد استفاده زائران ارجمند قرار گیرد.

انه ولی التوفیق

مرکز تحقیقات حج

ص: ۵

بی‌حوصله خود را داخـل اتاق کشانـد. پشت سـرش در را بست و کمی به آن تکیه داد. پیوسـته در انـدیشه بود؛ فکری که سـمت و سوی مشخصـی نداشت. انگشت شـست و سبابه‌اش را به سمت دو گوشه چشمانش برد. سرش را مقداری تکان داد، بعد انگشتان را از روی چشـمانش برداشت و آنهـا را گشود. کیف دوربین که دارای وزن زیـادی نبود راماننـد یک جسم سـنگین از روی شانه‌اش برداشت و روی صندلی انداخت. چند قدم به طرف جلو رفت. برگه‌های حاوی گزارش را روی میز کارش انداخت. خود را به پشت میز کشید و روی صندلی نشست.

یـک سـال از آن مـاجرا می‌گـذشت، امـا هنـوز برایش تـازگی داشت. تصـویر برخورد هواپیمـا بـا برج، مـدام ذهنش را پُر می‌کرد و ناگزیرش می‌ساخت که به شیشه قرص‌های آرام‌بخش‌اش پناه ببرد. دست‌ها را زیرِ چانه گذاشت. بارها خواسته بود که برای همیشه

ص: ۶

جریان را فراموش کند، اما لبخندی که در قاب عکس بود، مانع از این کار می‌شد. با این‌که یک سال ارنست را ندیده بود اما لبخندش هنوز برای او تازگی داشت. گویی این عکس را چند لحظه پیش گرفته بود. چند بار با خودش تکرار کرد: نمی‌تونم ... نمی‌تونم .... سپس دستش را روی میز کوبید و با صدای خفه‌ای گفت: نمی‌تونم فراموش کنم ... نمی‌تونم فراموش کنم. قطره اشکی از گوشه چشمش به روی پوشه گزارش‌ها افتاد.

چند ضربه کوتاه به در اتاق نواخته شد. رزا بی‌درنگ اشک را از گوشه چشمش پاک کرد. با صدای کمی بلند گفت: بفرمایید ....

هلن، سردبیر بشاش روزنامه، با همان لبخند همیشگی وارد اتاق شد:

- سلام رزا.

- سلام هلن.

- تازه رسیدی؟

- آره ... نیم‌ساعتی می‌شه که جلسه تموم شده. گزارشی هم تهیه کردم که احتیاج به بازخونی و ویرایش داره. تا دو ساعت دیگه آماده‌اش می‌کنم برای چاپ.

هلن: رزا! با یه مأموریت خارج از کشور چطوری؟

ص: ۷

فکر می‌کنم برای روحیه‌ات خوب باشه. هم فاله، هم تماشا. هم گزارش تهیه می‌کنی، هم گردش و تفریح.

رزا با تردید نگاهی به هلن کرد و چیزی نگفت. هلن وقتی سکوت رزا را دید، بعد از کمی مکث ادامه داد: نمی‌خوای بدونی این مأموریت چیه و کجاست؟! رزا با علامتِ سر نشان داد که بدش نمی‌آید در مورد مأموریت چیزی بداند.

هلن گفت: می‌دونی که خیلی وقته یه پژوهش گسترده رو برای شناسایی ادیان و مراسم‌های مذهبی اونها شروع کردیم و خبرنگارهای فعال خودمون رو به نقاط مختلف دنیا فرستادیم تا درباره دین‌های مختلف تحقیق کنند و چند گزارش دنباله‌دار بنویسند تا به صورت پاورقی توی روزنامه چاپ بشه. بودجه خوبی هم برای این کار در نظر گرفته شده ...

رزا با بی‌حوصلگی گفت: خواهش می‌کنم این قدر حاشیه نرو، اصل مطلب رو بگو ...

هلن کمی خودش را جمع و جور کرد. می‌دانست با گفتن اصل مطلب امکان این که رزا از کوره دربرود زیاد است. به همین خاطر در گفتن اصل مطلب خیلی احتیاط می‌کرد و خودش را از قبل برای هر واکنشی

ص: ۸

از سوی او آماده کرده بود. آب دهانش را قورت داد و به نقطه‌ای خیره شد. نمی‌خواست مستقیم در چشمان رزا نگاه کند. با آرامش و در حالی که سعی می‌کرد خود را خونسرد نشان دهد، گفت: من و مدیرمسؤول تصمیم گرفتیم که تو رو به عنوان خبرنگار ویژه روزنامه، به یه کشور مسلمون بفرستیم. رزا با ناراحتی سرش را چند بار تکان داد و گفت: نه ... نه ....

هلن با انگیزه‌تر از قبل، کمی صدایش را بالا برد و گفت: شما باید به کشور عربستان برید و نفس بلندی ناشی از خلاصی از یک حرف بزرگ کشید.

رزا از پشت میزش بلند شد. در حالی که لب‌هایش از شدت خشم می‌لرزید و اشکش جاری شده بود به طرف هلن رفت. شانه‌های او را در میان دستانش گرفت، تکان داد و گفت: یعنی تا این حد بی‌رحمید! شماها بی‌رحمید! خیلی بی‌رحم، خیلی! شما که می‌دونین من تو چه وضعیتی هستم. شما می‌خواین منو به خونه قاتل‌های ارنست بفرستید ... هرگز ... هرگز ....

هلن که سعی می‌کرد رزا را آرام کند، دست‌هایش را روی شانه‌های او گذاشت و با مهربانی گفت: رزا! عزیزم! باور کن هیچ عمدی تو کار نبوده، از اون

ص: ۹

گذشـته، هنوز که چیزی ثابت نشده. ممکنه این کار از طرف هر کسـی باشه. هیچ کس به اندازه خودمون مطمئن نیست که این کار از طرف خودی‌ها بوده. یه توطئه. تو که یه خبرنگار باهوشی، باید این رو خوب بفهمی.

رزا درحـالی‌که گریه می‌کرد، سـرش را چنـد بـار تکـان داد و گفت: نه ... نه .... هلن بـا آرامش ادامه داد: به فرض هم که این‌طـور باشه، اقدام یه نفر رو که پای همه نمی‌نویسن. من دوست‌های مسلمون زیادی دارم که خیلی هم آدم‌های خوبی هستند؛ خیلی بهتر از من و تو.

رزا که نشـان می‌داد به هیـچ شـکل قـانع نمی‌شود، خودش را از کنار هلن روی مبل راحتی روبه‌روی او انـداخت و گفت: من به این سفر نمی‌رم، لطفاً کس دیگه‌ای رو پیدا کن.

هلن گفت: خواهش می‌کنم رزا! اولًا در حـال حاضـر کسـی رو بهتر از تو نمی‌شـناسم. دوماً، فکر کن، بعـد جواب بـده. اصـلًا شاید خوب باشه برای اینکه بفهمی این کار، کار اونا بوده یا نه، به این سـفر بری. خوددانی تا فردا فکرات رو بکن و جواب بـده. حالا هم می‌خوام به اتاقم برگردم، تو هم زودتر گزارش امروز

ص: ۱۰

رو آماده کن ... روز به خیر رزا!

هلن از اتـاق بیرون رفت. رزا سـرش را به پشتی راحتی تکیه داد و چشـمانش را بست. هیـچ وقت فکر نمی‌کرد در یـک چنین حالتی قرار بگیرد. حرف‌های آخر هلن مانند پُتک بر سرش می‌کوبید و مدام در ذهنش تکرار می‌شد:

– اصلًا شاید خوب باشه برای این‌که بفهمی این کار، کار اونا بوده یا نه، به این سفر بری ...

– اصلًا شاید خوب باشه ...

رزا مطمئن بود که کـار خودشـان است، امـا نمی‌دانست این اطمینان را از کجا به دست آورده. شایـد به این دلیل که همیشه تبلیغات منفی دربـاره مسـلمان‌ها را جـدی گرفتـه بـود. تمـام مسـلمان‌هایی را کـه دیـده بـود در ذهنش مرور کرد؛ همکلاسـی‌های مـدرسه، هم‌دانشـکده‌ای‌ها، همکارها و ... اما از هیـچ کـدام بـدی ندیـده بود ... با تکان دادن سـر، خواست این افکار را از خود دور کنـد. با خودش گفت: نه ... نه ... کـار، کـار خودشونه ... من به این سـفر نمی‌رم. بلنـد شـد و به طرف میز کارش رفت. پوشه گزارش را باز کرد و مشغول شد.

کارش که تمام شد در حال بلند شدن از روی صندلی نگاهی به عکس ارنست انداخت. همین‌که

ص: ۱۱

خواست حرکت کند، برگشت و دوباره آن را نگاه کرد. به نظرش آمد چیزی در عکس تغییر کرده. کمی دقت کرد. پوشه را روی میز گذاشت و عکس را برداشت. باورش نمی‌شد، لبخند ارنست محو شده بود. با حیرت چند بار روی لب‌های ارنست دست کشید. عکس را روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد.

ص: ۱۲

ارنست با پیراهن آبی و شلوار سفید بالای سرِ رزا، کنار تخت ایستاده بود. به آرامی چند بار او را صدا کرد. رزا چشمانش را باز کرد و چندین بار پلک‌هایش را برهم زد. هیجان‌زده روی تخت نشست و به ارنست خیره شد، با کلمات بریده گفت:

– خدا ... یِ ... من ... ار ... نست! ... تو زنده‌ای.

ارنست کنار او روی تخت نشست.

– نه ... زنده نیستم، ولی یه کاری هست که اگه تو انجامش بدی، برای همیشه، هم من و هم خودت رو زنده نگه می‌داری.

رزا روی تخت نیم‌خیز شد. سرش را نزدیک ارنست برد و با کنجکاوی پرسید: چه کاری؟! ارنست با همان لحن گفت: رزا! تو باید به این سفر بری. چیزهایی هست که اگه از اونا با خبر بشی، به یه آدم دیگه تبدیل می‌شی. خیلی بهتر از این که هستی ....

رزا سرش را میان دستانش گرفت و با بغض گفت:

ص: ۱۳

نه ارنست! ... نه ... برام غیر قابل تحمّله، خواهش می‌کنم این رو ازم نخواه.

ارنست با التماس گفت: خواهش می‌کنم رزا! به خاطر من ... برای فهمیدن حقیقت ... خواهش می‌کنم ....

رزا با همان تأکید ادامه داد: نه ... ارنست! ... نه ... نمی‌تونم ....

ارنست از روی تخت بلند شد. نگاهی به رزا انداخت. سری از روی تأسف تکان داد و از اتاق بیرون رفت. رزا بیرون رفتن ارنست را دید، چند مرتبه او را صدا زد، اما او که انگار نمی‌شنید، به راه خود ادامه داد. رزا به دنبال ارنست دوید و از اتاق بیرون رفت. محیط بیرون از اتاق، فضای خانه‌اش نبود، محوطه دو برج بزرگ تجاری شهر بود. رزا مات و مبهوت در مقابلِ در خشکش زد. چشمش به طبقه هفدهم بود؛ طبقه‌ای که ارنست در آن کار می‌کرد. ناگهان صدای چند هواپیما توجه رزا را به خود جلب کرد. هواپیماها به سرعت به برج‌ها نزدیک می‌شدند. انگار که خاطره‌ای یاد رزا آمده باشد، دست‌هایش را روی چشم‌هایش گذاشت. صدای برخورد هواپیماها و برج‌های دوقلو، با صدای جیغ او درهم آمیخت. با

ص: ۱۴

دای جیغ خود از خواب پرید و روی تخت نشست. بدنش به شدت می‌لرزید و عرق از پیشانی به روی لباسش می‌چکید. دستش را به طرف میز کنار تخت دراز کرد و لیوان آب را برداشت. کمی که از آن خورد، لرزش بدنش بیشتر شد. پتو را به خود پیچید و دوباره روی تخت دراز کشید.

رویدادهایی که از اول صبح برایش رخ داده بود، فکرش را به شدت مشغول کرده بود: پیشنهاد سفر به عربستان، حرف‌های هلن، لبخند محو شده ارنست، حالا هم این خواب و حرف‌های ارنست. به شدت گیج شده بود، نمی‌دانست چه کند.؛ از سویی نفرت او از مسلمان‌ها و کاری که کرده بودند، دلِ او را پر از کینه کرده بود و از طرف دیگر میل به دانستن حقیقت، فکرش را انباشته بود.

تا صبح روی تخت‌خواب دراز کشیده بود و فکر می‌کرد. سر انجام تصمیم خود را گرفت. او باید با هلن حرف می‌زد ... در همین فکرها بود که دوباره خوابش برد.

ص: ۱۵

درِ اتاق هلن را زدند. او با صدای بلند گفت: بفرمایید ... در اتاق باز شد. در چهارچوب در، رزا منتظر اجازه هلن بود تا وارد شود. هلن که سخت مشغول نوشتن بود، نگاهی به رزا انداخت و با لبخند گفت: چرا اونجا وایستادی؟ بیا تو.

رزا در را پشت سر خود بست. آهسته به مبلی که روبه‌روی میز هلن بود نزدیک شد و همانجا نشست. هلن از روی کنجکاوی نگاهی به رزا که در حال بازی با انگشتانش بود انداخت و گفت:

– اتفاقی افتاده رزا؟!

– اتفاق؟ نه ... چه اتفاقی؟!

– چه کاری می‌تونم برات بکنم؟

رزا با منّ و مِن گفت: در موردِ ... اون مأموریت می‌خواستم باهات حرف بزنم.

هلن که انگار حرف تازه‌ای شنیده، پوشه جلوی دستش را بست و نشان داد که سراپاگوش است و آن

ص: ۱۶

را با گفتنِ یک کلمه «خُب» نشان داد.

– خُب دیگه ... می‌خوام اگه بشه این مأموریت رو قبول کنم.

هلن از روی خوشحالی چندین بار دستانش را به هم کوبید و گفت: عالیه ... عالیه ... می‌دونستم بالاخره قبول می‌کنی. چون ما جز تو کسی دیگه رو نداریم که از پَسِ این کار بربیاد.

رزا گفت: خواهش می‌کنم هلن! ... شلوغش نکن. حالا بگو باید چه کار کنم؟

– فعلًا هیچی ... ما چند تا کار داریم که باید انجام بدیم؛ اول هماهنگی با مسؤولان عرب، گرفتن بلیت و ویزا برای تو و پیدا کردن یک مترجم که به هر دو زبان تسلط کافی داشته باشه.

با گفتن این حرف، گویا چیزی به خاطرش آمده، چشمانش را تنگ کرد و رو به رزا گفت: راستی اون همکار لبنانی‌مون رو یادت می‌آد؟ همون که پارسال بعد از جریان ۱۱ سپتامبر اخراج شد. اسمش ... سعیده عبدالحق بود، اگر اشتباه نکنم. رزا گفت: آره ... درسته. یادمه ... راستی چرا اخراجش کردن؟

– خُب چون مسلمان بود. این حرف‌ها رو ول کن. باید پیداش کنم ... هیچ کس مثل اون برای این کار

ص: ۱۷

مناسب نیست ... یه دقیقه صبر کن.

هلن بـا عجله خود را به پشت میزش رسانـد و دفتر تلفن را از روی میز برداشت. شـماره سـعیده هنوز توی دفترش ثبت بود. از این‌که آن را پاک نکرده بود، خیلی خوشحال شد. با عجله گوشی تلفن را برداشت و شماره را گرفت. خانمی گوشی را برداشت: الو ...

- سلام خانم. ببخشید ... می‌تونم با سعیده عبدالحق صحبت کنم؟

- خودم هستم ... بفرمایید.

- سلام سعیده! من هلن هستم.

- هلن؟! ... به جا نمی‌آرم.

- ای بابا! ... سردبیر روزنامه دیگه.

- اوه ... شمایید، خوبید هلن؟!

- متشکرم.

- چی شد که یادی از ما کردین؟

- می‌خواستم ببینم جایی شاغل هستی یا نه؟

- نه ....

- چه خوب ... دوست داری یک مأموریت از طرف ما انجام بدی؟

- شما که منو اخراج کردین؟

- من که این کار رو نکردم ... تازه تو به عنوان یک

ص: ۱۸

فرد آزاد این کار رو انجام می‌دی.

– راستش هلن ... من می‌خوام تا چند هفته دیگه برگردم لبنان، درسم تمام شده ... مادرم هم خیلی تنهاست ....

– خُب می‌تونی این کار رو انجام بدی و بعد بری پیششون. اصلًا خودم برات بلیت و ویزا جور می‌کنم، تو فقط قبول کن.

– حالا تو بگو اصلًا این مأموریت چی هست؟

– ببین سعیده! تو باید همراه یکی از خبرنگارهای ما؛ «رزا کریستوا» برای تهیه گزارش به عربستان برید. تو باید اونجا به عنوان مترجم با رزا همکاری کنی، همین. بعد از تموم شدن مأموریتت هم می‌تونی از اونجا برگردی لبنان ... خوبه؟

– این رزا همونی نیست که شوهرش توی اون حادثه ... کشته شد؟

– چرا خودشه ... بالاخره چه کار می‌کنی قبول می‌کنی؟

– آره ... چون خیلی دلم می‌خواد پیش از رفتن به لبنان، خونه خدا رو ببینم، شاید دیگه هیچ وقت این فرصت دست نده. حتماً، با کمال میل.

– ممنونم سعیده ... پس منتظر تماسم باش.

ص: ۱۹

هلن گوشی را گذاشت و رو به رزا گفت: خُب این از این.

رزا مانند کسی که بر سر دو راهی مرگ و زندگی ایستاده، مردد گفت: قبول کنم؟ همسفر شدن با یک مسلمان برام خیلی سخته.

– سخت نگیر ... شاید یه روزی نظرت نسبت به همه اونها عوض بشه. فعلًا بهتره بری خونه و وسایلت رو آماده کنی. من، روز و ساعت حرکت رو بهت خبر می‌دم.

ص: ۲۰

در سالنِ انتظار فرودگاه، هلن با در دست داشتن گذرنامه و بلیتِ سعیده و رزا، منتظر آمدن آن دو بود. هر دوی آنها تقریباً هم‌زمان رسیدند و به هم معرفی شدند. سعیده دستش را دراز کرد تا با رزا احوال‌پرسی کند، اما رزا از این کار امتناع کرد. سعیده با خونسردی دستش را عقب کشید. هلن برای آنکه جوّ موجود را تغییر دهد، گفت: تا چند ساعت دیگه مأموریت شما شروع می‌شه. امیدوارم همسفرهای خوبی برای هم باشید و با دست پُر برگردید. سعیده گفت: ولی من که قرار نیست برگردم. هلن با لبخند گفت: اوه ... بله منظورم رزا بود، البته با کمک‌های تو.

بلندگوی فرودگاه از مسافران نیویورک- ریاض خواست که هر چه سریع‌تر چمدان‌های خود را تحویل دهند و به باجه‌های کنترل گذرنامه و بلیت مراجعه کنند.

ص: ۲۱

رزا و سعیده با هلن خداحافظی کردند و از او جدا شدند. کارهای پرواز انجام شد و آنها داخل هواپیما روی صندلی‌هایشان، در کنار هم نشستند. رزا سکوت اختیار کرده بود و حاضر نبود با سعیده هم‌کلام شود. از این‌رو بعد از بلند شدن هواپیما از روی باند، چشمانش را روی هم گذاشت تا بهانه‌ای برای سکوتش داشته باشد.

سعیده نگاهی به رزا انداخت. او می‌دانست که برای نفوذ در آدم سختی مانند رزا باید از راه درست وارد شود. به همین دلیل با لحنی بسیار آرام و مهربان، سر حرف را باز کرد:

– شما تا حالا به عربستان رفتین؟

رزا چشمانش را باز کرد و با بی‌میلی گفت: نه ...

– من هم تا به حال نرفتم، ولی شنیدم خیلی جای خوبیه، همه مسلمان‌ها دوست دارن به این سفر برن.

رزا پوزخندی زد و دوباره چشمانش را بست، اما سعیده ول کن نبود:

– راستی از بابتِ مرگِ شوهرتون متأسفم.

رزا دندان‌هایش را به هم فشار داد. چشمانش را باز کرد. دوست داشت تلافی همه را سر سعیده

ص: ۲۲

درآورد. اما نگاه آرام و لبخند سعیده مانع از هر کاری شد و رزا فقط توانست بگوید: ممنونم ...

– عاقبت معلوم نشد چه گروهی این کار رو کردن و هدفشون چی بوده؟

رزا با لحن تمسخرآمیزی گفت: اختیار دارین، شما که باید بهتر بدونین.

– من!؟ ... چرا من؟ ... چون این کار به اسم مسلمان‌ها تموم شده این حرف رو می‌زنین؟

– به اسمشون تموم نشده واقعاً کار اونا بوده.

– شما که باید بهتر بدونین این جور کارها از دست آدمای رده بالا برمی‌آد.

– این حرفاایه که شما برای تبرئه خودتون ساختین، به نظر من همه مسلمان‌ها به خاطر این کار باید مجازات بشن.

سعیده با همان لحن آرام گفت: اگه یه نفر درباره شما این حرف رو بزنه چه کار می‌کنین؟

– منظورت چیه؟

– شما خودتون بهتر می‌دونین که بیشتر سلاح‌های کشتار جمعی در سراسر دنیا از طریق دولت شما در اختیار دولت‌هایِ وابسته قرار می‌گیره، همین کشتاری که اسراییلی‌ها توی فلسطین و لبنان به راه

ص: ۲۳

انـداختن، فکر می‌کنین سـلاحش رو از کجا آوردن؟ مگه نه این‌که از دولت شما گرفتن؟ پس همه مردم آمریکا به خاطر سیاست‌های غلط دولتشون باید قربانی بشن؟!

رزا با شنیدن این استدلال سکوت کرد. سعیده به طور کامل او را خلع سلاح کرده بود. رزا تا کنون به این موضوع فکر نکرده بود.

سعیده برای آنکه فضا را عوض کند گفت: خُب ... بگذریم. توی این مأموریت غیر از ترجمه چه کاری از من برمی‌آد؟

رزا که هنوز در بهت حرف‌های سعیده بود، سعی کرد چند کلمه‌ای حرف بزند: شما ... خیلی کارها ازتون ساخته‌ست ... مثلًا این‌که درباره آیین‌هاتون برام بگین و ...

سعیده سری تکان داد: فهمیدم ... باشه درباره هر کدام سرِ وقت خودش برات توضیح می‌دم ... سفر درازی در پیش داریم، بهتره کمی استراحت کنیم.

ص: ۲۴

از سوی سفارت آمریکا در عربستان اتومبیلی، در فرودگاهِ ریاض منتظرِ ورود رزا و سعیده بود. راننده وظیفه داشت آنها را به شهر مکه برساند و تمام وقت در خدمت رفت‌وآمدهای آن دو باشد.

رزا و سعیده عقب ماشین، کنار هم نشستند. راننده به آنها خوش‌آمد گفت و اعلام کرد که مقصد، شهر مکه است. سعیده دست در کیفش برد و بسته کادو شده‌ای را بیرون آورد و در مقابل رزا گرفت:

- این مال شماست.

- مالِ من!؟ ... به چه مناسبت؟

- باز کن خودت می‌فهمی.

رزا با تشکر از سعیده بسته را باز کرد. داخل آن یک روسری بود. رزا تای روسری را باز کرد و با دیدن آن نگاهی پرسشگر به سعیده انداخت. سعیده گفت: حتماً با خودت فکر می‌کنی این دیگه چیه؟ این یه روسریه. تو کشور عربستان شما می‌تونین در همه

ص: ۲۵

شهرها بدون حجاب باشید؛ ولی در دو شهر مذهبی مکه و مدینه حتماً باید حجاب داشته باشین. من هم به خاطر همین این روسری رو بهتون هدیه کردم.

رزا که منظور سعیده را نمی‌فهمید، شانه‌ای بالا انداخت و گفت: من که دلیلش رو نمی‌دونم، ولی ازت ممنونم که به فکرم بودی، قبلًا هم به من گفته بودند که برای وارد شدن به مکه باید هم‌شکل مسلمون‌ها بشم! ای‌کاش یک لباس هم مثل لباس تو داشتم. سعیده با خنده گفت: منظورت این مانتوست؟ رزا گفت: بله ... بله ... همون. سعیده گفت: چون قراره از اینجا به لبنان برگردم، همه وسایلم رو آوردم، توی چمدون چند دست مانتو هست، حتماً یکی‌ش رو هم به شما می‌دم. رزا از سعیده تشکر کرد و رو به مرد راننده گفت: چند ساعت دیگه تا هتل راه داریم؟

- زیاد نیست، حدود دو ساعت شاید هم کمتر.

- من که خیلی خسته‌ام، دوست دارم هر چه زودتر به هتل برسیم، تا کمی استراحت کنم.

سعیده که تا آن موقع ساکت بود، رو به رزا کرد و گفت: مسئله اول درباره مراسم آیینی ما است، آقای راننده! لطف کنین در مسجد جحفه توقف کنین.

ص: ۲۶

- بله خانوم ... چشم.

- رزا با تعجب پرسید: برای چی؟

- برای این‌که ما مسلمون‌ها حق نداریم بدون احرام وارد حریم شهر مکه بشیم.

رزا درحالی‌که قلم و دفترچه یادداشتش را از کیفش بیرون می‌آورد گفت: می‌شه بیشتر توضیح بدی؟

- ببین! مسلمان‌ها در یک ماه مشخص از سال برای انجام مراسم حج به این شهر می‌آن و اعمال خاصّی به‌جا می‌آرن. در یازده ماه باقی سال هم اگر کسی بخواد به این شهر وارد بشه باید چندتا عمل خاص رو، که البته خیلی کمتر از اعمال حج تمتّعه انجام بده. ما معتقدیم چون خانه کعبه، خانه خداست و به دستور خدا، توسط حضرت ابراهیم ساخته شده و قبله ماست و ما رو به اون نماز می‌خونیم، نباید مثل شهرهای دیگه بهش وارد شد، بلکه باید در نهایت پاکیِ ظاهر و باطن قدم در اون گذاشت. اولین قدم هم اینه که در یکی از مسجدهایی که از قبل تعیین شده و در اصطلاح بهش میقات می‌گن، توقف کنیم. مردها لباس‌های دوخته رو از تن در بیارن و دو تکه پارچه ندوخته یا حوله به خودشون بپیچن و

ص: ۲۷

زن‌ها هم اگر لباس سفید داشتن بپوشن و با گفتن چند کلمه که معنای اون اجابت دعوت خداست، مُحرم و راهی خونه خدا بشن. در حالت احرام چند کار برای اونها حرامه که از انجام دادنش اجتناب می کنن. راستی می‌دونی رزا؟! در حریم خانه خدا یعنی شهر مکه، امنیت کامل؛ مثل یک اتوپیا حکم‌فرماست؟ تا جایی که کسی حق نداره حتی یک جانور موذی رو بکشه و اگر این کار رو بکنه باید کفاره بده ...

رزا درحالی که آخرین جمله از گفته‌های سعیده را می‌نوشت، گفت: باید مراسم جالبی باشه.

بله، خیلی ... به‌خصوص اینکه همه اونجا با هم هماهنگ‌اند، همه دارای یک برنامه خاصّ‌اند و همه تقریباً یک جور اون مراسم رو به‌جا می‌آرند، باید از نزدیک ببینی.

ص: ۲۸

ا

تومبیل در مقابل مسجد جُحفه توقف کرد. رزا از خواب بیدار شد. سعیده لبخندی زد و گفت: زیاد طول نمی‌کشه، فقط اگه نیم‌ساعتی منتظر بمونین برمی‌گردم.

رزا سری تکان داد و دوباره چشمانش را بست. نیم‌ساعت بعد، سعیده با لباسی بلند و سفید و یک روسری سفید از مسجد بیرون آمد. رزا که چند دقیقه قبل بیدار شده بود، از اتومبیل پیاده شد. گرمای هوا به قدری شدید بود که او طاقت نیاورد تا سعیده برسد و به سرعت داخل اتومبیل برگشت. سعیده درِ ماشین را باز کرد و نشست، خطاب به راننده گفت: من آماده‌ام، می‌تونید به راهتون ادامه بدید. رزا که محو تماشای سعیده بود، گفت: چه قدر این لباس‌ها بهت می‌آد، خودت رو تو آینه دیدی؟ سعیده تبسّمی کرد و گفت: نگاه کردن به آینه، برای مُحرم حرامه. رزا دوباره قلم و دفترش را برداشت و آنچه را که سعیده گفته بود یادداشت کرد.

ص: ۲۹

نزدیک غروب آفتاب، آن دو به هتل رسیدند و وسایلشان را در کمدها جابه‌جا کردند. رزا خود را روی تخت رها کرد. سعیده گفت:

– رزا! شما باید تو هتل بمونید تا من برم و مراسم رو انجام بدم و برگردم.

رزا روی تخت جابه‌جا شد، کمی فکر کرد و بلند شد لباس‌هایش را عوض کرد. یک مانتو مثل مانتوی سعیده پوشید، روسری را که او برایش خریده بود سر کرد و گفت: من هم همرات می‌آم. می‌خوام انجام دادن مراسم رو از نزدیک ببینم.

ص: ۳۰

سعیده و رزا روبه‌روی خانه کعبه، کنار هم ایستاده بودند. سعیده با دیدن خانه کعبه سر به سجده گذاشت و با صدای بلند گریست. رزا بـا تعجب به سـعیده و حرکت‌هـای او نگـاه می‌کرد. قـدری که دقت کرد، فهمیـد هر کسـی که از در وارد می‌شود همین کار را می‌کند. پوشش مردان برایش عجیب بود، سپیدی لباس‌های آنها فضای معنوی اطراف را آرامش بیشتری می‌بخشید.

سعیـده از سـجده سـر برداشت و رو به رزا گفت: اون مکعب سـیاه؛ خونه کعبه است. قبله ما که رو به اون نماز می‌خونیم، رو به اون می‌میریم و رو به اون به خـاک سـپرده می‌شـیم. برای انجـام مراسم بایـد هفت بـار دور این خـونه بگردیم و خـدایِ خونه‌رو بـا بردن نام‌هایش ستایش کنیم.

در همین هنگام صدای مؤذن از مناره‌های مسجد پخش شد. سعیده گفت: این صدای اذان است. با این

ص: ۳۱

صدا مردم برای خوندن نماز به سوی مسجد می‌آن. این اتفاق پنج بار در روز تکرار می‌شه.

رزا که محو در نورها و معنویت خانه کعبه شده بود، گفت: ببخش سعیده اینهارو که گفتی یه بار دیگه تو هتل تکرار کن تا یادداشت بردارم ... اینجا با اینکه خیلی گرمه ولی جای قشنگیه. حسّ آرامش عجیبی دارم. پیش از این هیچ وقت به این شکل آرام نبودم.

سعیده گفت: الان همه می‌خوان نماز بخونن نمی‌شه طواف کرد. بیا بریم طبقه بالا از اونجا بهتر می‌تونی همه جا رو ببینی، نماز را هم همان‌جا می‌خونم.

رزا و سعیده رو به خانه خدا، به نرده‌ها تکیه داده بودند. غرق در فکر داشتند تماشا می‌کردند که اقامه هم گفته شد. در یک آن، صفوف مرتبی از نمازگزاران دور خانه خدا حلقه زدند و همه گوش به امام جماعت، نماز را آغاز کردند. صدای امام گوش رزا را نوازش می‌کرد. او در گوشه‌ای ایستاده بود و از بالا نظاره‌گر این شکوه و عظمت بود. رکوع و سجود هماهنگ مردم، رزا را به شدت منقلب کرده بود. یکباره یاد حرف‌هایی افتاد که درباره مسلمان‌ها

ص: ۳۲

شنیده بود. حرف‌هایی که حکایت از بی‌نظمی و خُلق‌های ناپسند داشت. ولی تا اینجا هر چه دیده بود عکس آن حرف‌ها را ثابت می‌کرد. این مراسم و حرکت‌های منظمِ مردم آن‌قدر برایش جالب بود که دوست نداشت هیچ وقت این مراسم تمام شود.

با سلامِ نماز، سعیده به طرف رزا رفت و دست روی شانه‌اش گذاشت، رزا تکانی خورد.

– به چی نگا می‌کردی؟

– به این نظم و ترتیب! شما چطور این حرکات رو همه با هم انجام می‌دین؟

– ببین! نماز ما یه روال مخصوص داره، وقتی این نماز به جماعت خونده می‌شه و همگان آن روال مخصوص را رعایت می‌کنند نتیجه‌اش این حرکات موزونیه که تو می‌بینی. در نماز جماعت یه نفر که عادل‌تر و فقیه‌تر از همه باشه جلو می‌ایسته و درواقع سکان‌دار این حرکت می‌شه و باقی، همه تابع او هستند.

– گفتی این مراسم فقط یک بار در روز اتفاق می‌افته؟

– نه چند بار.

– می‌شه هر بار که برای نماز می‌آی من‌رو هم با

خودت بیاری؟

ص: ۳۳

نماز ظهر و عصر و مغرب و عشاء حرفی نیست، امّا برای نماز صبح شاید سخت باشه از خواب بیدار شی؟!

– نه ... نه ... خواهش می‌کنم.

– باشه من حرفی ندارم، حالا بیا با هم بریم تا من مناسک رو به جا بیارم.

بعد از انجام مناسک و بازگشت به هتل، سعیده درباره تک‌تک آنها و در مورد فلسفه طواف، نماز طواف، سعی میان صفا و مروه، تقصیر، طواف نساء و نماز طواف نساء برای رزا حرف زد.

ص: ۳۴

سعیده داخل اتاق نشسته بود و قرآن می‌خواند که رزا وارد شد. سلامی داد و به طرف تختش رفت. روسری را از سرش برداشت و روی تخت انداخت. خودش هم روی تخت نشست. عکس ارنست را از روی میز کنار تخت برداشت. لبخند عکس به طور کامل محو شده بود. عکس را به سینه‌اش چسباند و چشمانش را بست.

سعیده نیم‌نگاهی به او انداخت. قرآن را بست، بوسید و روی میزِ کنار تختش گذاشت.

- خیلی دوستش داشتی؟

با صدای سعیده رزا چشمانش را باز کرد، عکس را دوباره مقابل چشمانش گرفت و آرام گفت:

- خیلی.

- واقعاً متأسفم.

- ممنونم.

- تو فکر می‌کنی این کار، کار مسلمون‌هاست؟

ص: ۳۵

رزا پاسخی به پرسش سعیده نداد و همچنان خیره به عکس نگاه کرد. سعیده ادامه داد:

- خیلی از انسان‌ها توی دنیا هر روز با وقایعی از این دست از بین می‌رن؟ فکر می‌کنی مسبب اصلی کیه؟ می‌دونی هر روز چند تا از همین مسلمون‌ها به دست صهیونیست‌ها کشته می‌شن؟ به نظر تو کی سلاح در اختیار اسرائیلی‌ها می‌ذاره؟

رزا همچنان به سکوت خود ادامه داد. سعیده نگاهی به رزا انداخت. چشمانش پُر از اشک شده بود بغض راه گلویش را بست. به طرف اثاثیه‌اش رفت و از داخل چمدان آلبومی را بیرون آورد، آن را باز کرد و مقابل رزا گرفت:

- بگیر! نگاه کن.

رزا عکس ارنست را روی میز گذاشت و آلبوم را از دست سعیده گرفت. عکس اول تصویر دو جوان و مرد میان‌سالی را نشان می‌داد. رزا نگاهی پرسش‌گر به سعیده انداخت و پرسید:

- اینا کی‌اند؟

سعیده در حالی که سعی می‌کرد بر خودش مسلط باشد، با صدای لرزان گفت: اون جوونا، دو تا از برادرهای من‌اند؛ یاسر و حمزه و اون مرد مسن

ص: ۳۶

پدرمه. صفحه بعد رو ببین.

رزا متعجب آلبوم را ورق زد. تصویر یک جنازه خون‌آلود، شوکه‌اش کرد. قدری به عکس خیره شد. گویا آن را شناخت، با تردید پرسید: این عکس پدرت نیست؟!

سعیده فقط سرش را به علامت تأیید تکان داد. رزا با وحشت باز هم آلبوم را ورق زد. این بار تصویر جسد خون‌آلود یکی از برادران سعیده را مقابل خود دید:

– سعیده! چه بلایی سر خانواده‌ات اومده؟

سعیده بغض‌اش را فرو خورد، روی تخت، کنار رزا نشست و آرام شروع به صحبت کرد:

– پنج سال پیش، توی یک شب بارونی و سرد که همه خانواده در خواب بودن، نیروهای اسرائیلی به محله ما حمله می‌کنن و پدر و برادرا و تمام مردان محله را از خانه بیرون می‌کشند و بعد هم همه اونها رو تیرباران می‌کنن. حالا از اون خانواده، تنها من موندم و یه مادر پیر که چشم به راه منه که بعد از اتمام تحصیلاتم برگردم پیشش. به نظر تو من هم باید تو رو مقصّر بدونم، چون کشور تو سلاح در اختیار نیروهای اسراییلی گذاشته؟

ص: ۳۷

رزا در برابر این پرسش سعیده سکوت کرد. سعیده دست در گردن رزا انداخت و گفت:
- ولی عزیزم! من نه تو رو و نه هیچ کدام از مردم کشورت رو مقصر نمی‌دونم. من فقط اونهایی رو که با سیاست‌های غلطشون هر روز مسبب مرگ هزاران آدم می‌شن مقصر می‌دونم.
- حرف‌های سعیده سخت در دل رزا اثر کرد. درحالی که از شدت احساسات لب‌های رزا می‌لرزید، رو به سعیده گفت:
- بابت همه چیز متأسفم، هم رفتار خودم با تو و هم بابت مرگ پدر و برادرهات. باور کن من اصلًا از این جریانات چیزی نمی‌دونستم و فکر می‌کنم با این نادانی باید حرفه خبرنگاری رو کنار بذارم، چون یه خبرنگار باید از همه چیز باخبر باشه.
- زیاد سخت نگیر ... خدا رو شکر کن که حالا متوجه شدی، خیلی بده که آدم تا آخر عمرش در بی‌خبری بمونه.
رزا دست در گردن سعیده انداخت و آن دو چند دقیقه‌ای در آغوش هم گریستند.
ص: ۳۸

رزا در تمامی پانزده روز اقامت خود، در هر پنـج وقت نماز به طبقه دوم مسـجدالحرام می‌رفت و از آنجا نظاره‌گر عبادت مسـلمان‌ها می‌شـد. با خود می‌اندیشـید؛ چگونه می‌توان چنـد ساعت مختلف در روز مردم را برای یک همایش، آن هم بـدون کارت دعوت و تشـریفاتِ خـاص در یک‌جـا گرد هم آورد؟! بارهـا به چشم خود دیـده بود، برای هر همایش میلیون‌ها دلار خرج می‌شود، ولی روز دوم همایش تعداد مدعوین کمتر می‌شود و هزار و یک مشـکل روی می‌دهد. اما اینجا بدون آنکه کسـی متولی امر باشد، مردم تنها بـا شـنیدن یک صـدا که آنها را برای انجام فریضه دعوت می‌کنـد، از هر سو خود را به مسـجد می‌رساننـد و در یک عبادت عمومی شرکت می‌کننـد و در هر بـار همـان جمله‌هـای دفعه پیش را تکرار می‌کننـد. مهم‌تر از همه آن که مردمـان با رنگ پوست متفاوت؛ سفید، زرد، سیاه و با ملیت‌های گوناگون شانه به شانه هم می‌ایستند. هیچ کدام به دلیل رنگ پوستش بر دیگری فخر نمی‌فروشد

ص: ۳۹

و او را از خود دور نمی‌کند. یک‌باره فجایع محله هارلم پیش چشمانش مجسم می‌شود. با خود می‌اندیشد: در این دین و در این عبادتِ به‌خصوص چه رازی نهفته که تا این حد برای مسلمانان مهم است؟! یک‌بار هم این مسئله را از سعیده پرسید؛ سعیده گفت:
– نماز از نظر ما یعنی سخن گفتن با خداوند یکتا، به خاطر همین است که مسلمون‌ها برای نماز ارزش زیادی قائل‌اند و در هر جا که باشند، این فریضه‌رو در چند نوبتِ روز به‌جا می‌آرند. ممکنه شکل برگزاری اون از نظر مذاهب مختلف، متفاوت باشه، اما هدف همه اونها یک چیزه. به خاطر همینه که برای ما مسلمون بودن آدم‌ها بیش از رنگِ پوست و ملیتشون اهمیت داره. ما همه یه هدف داریم و رو به یه قبله نماز می‌خونیم. همه ما خدای یکتا را می‌پرستیم و محمد ۹ رو آخرین فرستاده خدا می‌دونیم. همان پیامبری که در انجیل شما بشارت ظهورش اومده. مشکلات کوچک، هیچ‌گاه نمی‌تونه سدّ راه عقاید ما بشه. سعی می‌کنیم اونها رو با دلیل و برهان برای یکدیگه روشن کنیم.
حرف‌های سعیده، رزا را به فکر واداشت. او تصمیم گرفت بعد از بازگشت به کشورش بیشتر در این زمینه به کنکاش بپردازد.
ص: ۴۰

مأموریت رزا تمام شد. او در این پانزده روز توانسته بود، یک دوست خوب بیابد و با بسیاری از واقعیت‌های پنهانِ دین اسلام آشنا شود که تا آن روز هیچ چیز درباره آنها نمی‌دانست. سعیده برای بدرقه رزا به فرودگاه آمده بود. رزا مانتو و روسری سعیده را داخل یک کیسه گذاشت، به او داد و گفت:

- بابت همه چیز ممنون. من از تو چیزهای زیادی یاد گرفتم.

سعیده با خوش‌رویی کیسه را به او برگرداند و گفت:

- یادگاری پیشت بمونه. خیلی دوست دارم بدونم حالا که داری برمی‌گردی و با توجه به اون چیزهایی که اینجا دیدی بازم هم فکر می‌کنی مسلمون‌ها تروریست‌اند؟

رزا با آرامی جواب داد: من تا به حال سفر به این خوبی نداشتم. از نظر من مسلمون‌ها نه تنها

ص: ۴۱

تروریست نیستند، بلکه خودشون قربانی تروریست‌اند. از نظر من، شما مسلمون‌ها آدمای خوش قلب و مهربانی هستین که بهترین روش رو در زندگی پیش گرفتین. تصمیم گرفتم در مورد دین شما بیشتر تحقیق کنم. صددرصد نتایج تحقیقاتم‌رو برات می‌فرستم. راستی تو هم منو از وضعیت خودت بی‌خبر نذار، امیدوارم باز هم همدیگه رو ببینیم.

سعیده در حالی که رزا را می‌بوسید گفت: من هم امیدوارم ... مواظب خودت باش. من چند روزی به شهر مدینه می‌رم و بعد به لبنان برمی‌گردم.

رزا و سعیده با گرمی از یکدیگر خداحافظی کردند و رزا عازم آمریکا شد.

ص: ۴۲

رزا نتیجه تحقیقاتش درباره اسلام و مسلمانان را بعد از چهار ماه پژوهش مداوم با عنوان «اسلام، دینی که همگان باید بشناسند» به هلن تحویل داد. هلن نگاهی به عنوان گزارش انداخت و سپس چند بار به طور سرسری آن را ورق زد. بعد رو به رزا گفت:

با اینکه خیلی طول کشید باید کار خوبی از آب در اومده باشه. راستی، حس می‌کنم از وقتی که از سفر برگشتی روحیه‌ات بهتر شده، این‌طور نیست؟

– چرا همین‌طوره، جایی که رفتم رو فقط باید ببینی تا حسّ من‌رو درک کنی. اونجا اصلًا آدم احساس غربت نمی‌کنه. سعیده می‌گفت: مکّه قلب زمینه و راست هم می‌گفت. با اینکه گرمای وحشتناکی داشت، اما حس خوبی به آدم دست می‌داد. حس اینکه به قلب یک آدم زنده نزدیکی، گرمای قلبِ اون آدم بهت گرما می‌بخشه. هلن، تو تا حالا نماز خوندن مسلمون‌ها رو دیدی؟

ص: ۴۳

– آره ... چند بار وقتی دوست‌هام مشغول نماز خوندن بودن اونها رو دیدم، منظورت از این سؤال چیه؟

– آیا تا حالا ـ دقت کردی که چه نظم و شکوهی بر نماز اونها حاکمه؟ من که وقتی همه مردم برای نماز جمع می‌شدند، حس می‌کردم کنار یک دریای آرام ایستادم و مثل یه قطره دوست دارم خودم رو توی اونها غرق کنم. راستش رو بخوای خیلی دوست داشتم یک‌بار با اونها توی این عبادت شرکت کنم تا یه هم‌حسی باهاشون پیدا کنم. ولی حیف که بلد نبودم ...، بگذریم همه چیز رو توی این گزارش نوشتم. راستی به مدیر مسؤول بگو رزا فقط در صورتی اجازه چاپ این مطلب رو می‌ده که اولًا؛ چیزی از اون حذف نشه، تا خواننده‌ها با چهره واقعی اسلام آشنا بشن، درثانی؛ حتماً نامه‌ای که در ابتدای گزارش نوشتم، به همون شکل چاپ بشه.

هلن به علامت تأیید، سری تکان داد و گفت: حتماً ... بدون اجازه تو غیر ممکنه.

– ممنونم هلن! حالا اگر کاری نداری من به اتاقم می‌رم.

– نه ... می‌تونی بری ... روز بخیر.

ص: ۴۴

- روز بخیر.

هلن گزارش را برای تأیید نزد مدیر مسؤول بُرد و شرایط رزا را هم به آگاهی او رساند. مدیر مسؤول عینکش را روی بینی گذاشت و صفحه اول گزارش رزا را به دست گرفت. رزا در نامه نوشته بود:

«اسلام دینی است که تا به حال به خوبی به ما شناسانده نشده است. ما همیشه مسلمان‌ها را با چهره‌ای خشن و تروریست تصور کرده‌ایم، چون سردمداران کشورمان این‌طور خواسته‌اند. من به عنوان کسی که از نزدیک چند روزی مهمان مسلمانان بودم، دیدم که روابط انسانی در بین آنان به بهترین شکل ممکن حاکم است. آنچه که امروز جامعه ما از آن بی‌بهره است. ما هفته‌ای یک‌بار به کلیسا می‌رویم و با اعتراف نزد کشیش، به نظر خودمان بر تمامی اشتباه‌های خود، سرپوش می‌گذاریم. اما مسلمان‌ها باور دارند که خدا در همه حال آنها را می‌بیند و او را در هر روز باید چند بار یاد کرد. عظمت و شکوهِ جماعت مسلمانان را فقط باید در نمازهای آنها دید. نمازی که هیچ کس با اجبار اقدام به برگزاری آن نمی‌کند. آنها تنها با شنیدن صدای مؤذن، صحن مسجد را از حضور ناب

ص: ۴۵

انسانی پُر می‌کنند و با رنگ پوست‌های متفاوت و ملیت‌های گوناگون شانه به شانه هم می‌ایستند و خدای مشترکشان را ستایش می‌کنند. آنها اعتقاد دارند که در نماز، با خدایشان حرف می‌زنند و او هر لحظه ناظر بر آنهاست. حال با این تفاصیل از شما خواننده عزیز می‌پرسم؛ آیا چنین افرادی می‌توانند تروریست باشند؟ من به شما می‌گویم که: هرگز! و با مستنداتی ثابت می‌کنم که آنها خود قربانی تروریست هستند. تروریست‌هایی که اغلب از طریق دولت‌های بزرگی مانند دولت ما حمایت می‌شوند. پیشنهاد من این است که اسلام را آن گونه که هست بشناسید، نه آن‌طور که دیگران می‌خواهند.»

رزا کریستوا

مدیر مسؤول چند بار خودکارش را روی گزارش رزا کوبید. سپس با عصبانیت گوشی تلفن را برداشت و شماره هلن را گرفت، هلن گوشی را برداشت: بله ...

– هلن! مدیر مسؤول صحبت می‌کنه. زود بیا اتاق من.

هلن با سرعت خود را به اتاق او رساند. مدیر مسؤول درحالی‌که از شدت خشم دستانش را مدام به هم می‌کوبید، گفت:

ص: ۴۶

– مثل اینکه این خانوم دیوونه شده. ببین چه مزخرفاتی سر هم کرده! اینها که اصلًا قابل چاپ نیست. خودش هم می‌دونسته چی نوشته که اون شرطها رو گذاشته. بیا بردار بخون ...

هلن با دستپاچگی گزارش را برداشت. صفحه اول را خواند، از تعجب لب‌هایش را میان دندان‌هایش گرفت و چیزی نگفت.

مدیر مسؤول ادامه داد:

– همین الآن برو بهش بگو؛ یا این مطلب رو اون‌طور که ما می‌خوایم تصحیح کنه و یا استخدامش رو به حالت تعلیق درمی‌آرم.

رزا دستانش را روی میز گذاشت و مصمم گفت: نه! ... من این کار رو نمی‌کنم و ترجیح می‌دم از اینجا بیرون برم تا اینکه حقیقت رو فدای مصلحت کنم.

هلن گفت: این حرفِ آخرته؟!

بله حرفِ آخرمه و به سرعت وسایلش را داخل کیفش ریخت. آن‌را روی دوش انداخت و رو به هلن گفت: بقیه وسایلم رو بعداً می‌آم می‌برم ... هلن! به خاطر کمک‌هایی که بهم کردی ازت ممنونم، مخصوصاً به خاطر این مأموریت ....

هلن را بوسید و از اتاق خارج شد.

ص: ۴۷

یـک هفته‌ای بود، از خـانه بیرون نرفته بود و مـدام فکر می‌کرد. خیلی بـا خودش کلنجـار رفت. دست‌نوشـته‌هایش را دوباره خوانـد. گوشـی تلفن را برداشت. شـماره مـدیر مسؤول را گرفت اما قبل از آنکه او گوشـی را بردارد، رزا تلفن را قطع کرد. چنـد دقیقه فکر کرد و دوباره گوشی را برداشت. شماره اطلاعاتِ تلفن را گرفت:

– سـلام آقا، ببخشـید ... شـماره مرکز تحقیقات اسـلامی را می‌خواستم ... بله ... بله ... شماره را یادداشت کرد. گوشی را گذاشت و شماره مرکز تحقیقات اسلامی را گرفت، خانمی گوشی را برداشت:

– مرکز تحقیقات اسلامی؟

– بفرمایید ...

– سلام خانوم! ... ببخشید می‌خواستم بدونم اگه کسی بخواد مسلمون بشه چه کار باید بکنه؟! ...

ص: ۴۸

مانتو و روسری را که سعیده هدیه داده بود، پوشید. خود را در آیینه برانداز کرد. لبخندی از خوشحالی بر لبانش نقش بست. این اولین نمازی بود که رزا در آن شرکت می‌کرد. احساس خوبی داشت. مثل یک ماهی بیرون افتاده از آب، شوقِ به دریا رسیدن داشت. به طرف میز کارش رفت تا کیفش را بردارد، نگاهش به عکس ارنست افتاد. کمی دقت کرد. دستی روی قاب عکس کشید و با صدای بلند فریاد زد:

- خدای من! ... ارنست! ... خدایا ازت ممنونم ...!

عکس را روی میز گذاشت و با خوشحالی از در بیرون رفت. شاداب از اینکه ارنست دوباره می‌خندید!

ص:۴۹

## درباره مرکز

بسم الله الرحمن الرحیم

جاهِدُوا بِأَمْوالِكُمْ وَ أَنْفُسِكُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِكُمْ خَیْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند

بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف ) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : IR۹۰-۰۱۸۰-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۶۲۱-۰۶۰۹-۵۳به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان

WWW